

به نام خالق همه ی قصه ها

گنج خانوادہ دست یک غول افتادہ!

نویسنده : محمد مہدی جنابی قویم

مرد گفت: «من وقتی با تو حرف می‌زنم که توی این هوای گرم، یک لیوان آبمیوه‌ی خنک بخوری! اینجوری خیلی هم به صرفه‌ست چون بدون پرداخت هیچ پولی، داری توی هوای گرم، یک لیوان آبمیوه خنک خوشمزه می‌خوری. تازه! من هم با تو حرف می‌زنم و جوابت رو می‌گیری.» غول گفت: «آره راست می‌گی! یک لیوان آبمیوه بهم بده» مرد سراغ جعبه‌هایی رفت، مقداری آبمیوه برداشت و در لیوان ریخت و یواشکی مقداری شربت خواب آور در آبمیوه ریخت و به غول داد. غول لیوان را گرفت و آبمیوه‌ای که در آن شربت خواب آور بود را خورد و بعد از چند ثانیه بی‌هوش شد. مرد تا دید غول بی‌هوش شده، شروع به فرار کرد و به ساحل رفت و وارد خانه‌اش شد. غول بعد از چند ساعت بیدار شد و دید مرد چه کلاهی سرش گذاشته! سریع وارد آب شد و وارد خانه‌اش شد لب تلبش را روشن کرد سپس در گوگل نام مرد را جستجو کرد و آدرس خانه‌اش را پیدا کرد و یادداشت کرد و به خانه مرد رو وارد خانه شد. مرد تا این وضع را دید، یک طناب برداشت و صندوق گنج خانواده‌گی‌ی‌شان را به یک سر طناب بست و از پنجره انداخت پایین و سر دیگر طناب را به لبه پنجره بست و با خانواده‌اش، از طناب آمد پایین، صندوق را برداشت و پا به فرار گذاشت و به شهر پرواز آباد { شهری که در آن همه با هواپیماهای کوچک شخصی به این طرف و آن طرف می‌روند } رفت. در آن شهر، برادر بزرگ‌تر او زندگی می‌کرد. او برای برادرش ماجرا را تعریف کرد و از او کمک خواست برادرش به او اجازه داد تا به همراه خانواده در خانه آن‌ها بمانند ولی بعد از چند روز، غول با پرسیدن از غول‌های دیگر متوجه شد که مرد در شهر پرواز آباد است. او سراغ مرد رفت و او را پیدا کرد.

این داستان ادامه دارد...